

نقل قول‌ها در هفتمین جلسه

مبانی و شیوه‌های تربیتی شمس تبریزی

ایرج شهبازی

پاییز ۱۴۰۰

طبق نقل شمس تبریزی، حضرت موسی که برگزیده خدا و هم‌سخن او به شمار می‌رفت، به محض این که دریافت کسی از او دانای‌تر وجود دارد، بی آن که فریفته مقامات معنوی خود شود، به محضر او شتافت؛ زیرا که او یک طالب صادق بود:

«موسی، علیه السلام، گفت که از من کی باشد عالم‌تر در جهان؟ یوشع گفت: ... کسی هست در عالم از تو عالم‌تر». خشم نگرفت و بر او گرمی نکرد که چه سخن است؟ آلا گفت: «هاها چگونه گفتی؟» زیرا که طالب بود ... من نیز اگر مطلوبی بیابم، هم‌چنین کنم، و نگاه دارم تا بتوانم، تا حجابی در نه‌آید» (مقالات، د ۲ / ۱۶۱).



باید مواظب باشیم غرق شدن در کتاب‌ها، به تعبیر اقبال لاهوری، ما را به کرم کتابی تبدیل نکند و شور و حرارت و تپش زندگی را از ما بازستانند:

شنیدم شبی در کتب‌خانه من	به پروانه می‌گفت کرم کتابی:
«به اوراق سینا نشیمن گرفتم	بسی دیدم از نسخه فاریابی
نفهمیده‌ام حکمت زندگی را	همان تیره‌روزم ز بی‌آفتابی».
نکو گفت پروانه نیم‌سوزی	که این نکته را در کتابی نیابی:
«تپش می‌کند زنده‌تر زندگی را	تپش می‌دهد بال و پر زندگی را».

(کلیات اقبال لاهوری، پیام مشرق، ص ۲۲۴)



سلوک عرفانی باعث می‌شود علم ما جان بگیرد و بسیار عمیق‌تر و پرفروغ‌تر شود:

«این کسانی که تحصیل‌ها کردند و در تحصیلند، می‌پندارند که اگر اینجا ملازمت کنند، علم را فراموش کنند و تارک شوند. بلکه چون اینجا آیند، علم‌هاشان همه جان می‌گیرد ... هم‌چنان باشد که قالبی بی‌جان جان پذیرفته باشد» (فیه ما فیه، ص ۱۷۸).



به نظر مولانا در راه فقر، هیچ زیانی وجود ندارد و شخص در این راه تمام کمالات پیشین خود را داراست، اما به آنها دل نمی‌بندد و به آنها نمی‌بالد:

«این راه فقر راهی است که در او به جمله آرزوها برسی. هر چیزی که تمنای تو بوده باشد، البته در این راه به تو رسد ... از شکستن لشکرها و ظفر یافتن بر اعدا و گرفتن ملک‌ها و تسخیر خلق و تفوق بر اقران خویشان و فصاحت و بلاغت و هر چه بدین ماند. چون راه فقر را گزیدی این‌ها همه به تو رسد. هیچ کس در این راه نرفت که شکایت کرد، به خلاف راه‌های دیگر ... چون در عالم فقر آمدی و ورزیدی، حق تعالی تو را ملک‌ها و عالم‌ها بخشد که در وهم ناورده باشی و از آنچه اول تمنّا می‌کردی و می‌خواستی، خجل گردی که «آوه من به وجود چنین چیزی، چنان چیز حقیر چون می‌طلبیدم؟» اما حق تعالی گوید: «اگر تو از آن منزّه شدی و نمی‌خواهی و بیزاری، اما آن وقت در خاطر تو آن گذشته بود، برای ما ترک کردی، کرم ما بی‌نهایت است، البته آن نیز میسر تو گردانم». چنانکه مصطفی صلی الله علیه و سلم پیش از وصول و شهرت، فصاحت و بلاغت عرب را می‌دید، تمنّا می‌برد که مرا نیز این چنین فصاحت و بلاغت بودی. چون او را عالم غیب کشف گشت و مست حق شد، به کلی آن طلب و آن تمنّا بر دل او سرد شد. حق تعالی فرمود که «آن فصاحت و بلاغت که می‌طلبیدی به تو دادم». گفت: «یا ربّ مرا به چه کار آید آن و فارغم و نخواهم». حق تعالی فرمود: «غم مخور. آن نیز باشد و فراغت قایم باشد و هیچ تو را زیان ندارد». حق تعالی او را سخنی داد که جمله عالم از زمان او تا بدین عهد در شرح آن چندین مجلدها ساختند و می‌سازند و هنوز از ادراک آن قاصرند» (فیه ما فیه، صص ۱۶۸ - ۱۶۷).



ما با سخن گفتن، پرده بر روی پدیده‌ها می‌اندازیم و مانع هویدا شدن آنها می‌شویم:

کاشکی هستی	زبانی داشتی	تا ز هستان	پرده‌ها برداشتی
هرچه گویی، ای دَم هستی!	از آن	پرده دیگر	بر او بستی بدان
آفتِ ادراک آن قال است و حال		خون به خون	شستن محال است و محال

(مثنوی، د ۳ / ۴۷۲۷ - ۴۷۲۵)



کنج کاوی بوالفضولانه باعث می شود انسان همواره دنبال مطالب جدید باشد و با دیدن یا شنیدن سخنی جدید، اندکی بر سر شوق بیاید، اما به سرعت از آن خسته شود و شتاب زده دنبال مطالب جدید برود:

گفت: آری، خوش عمل کردی بدان تا بگویم پندِ ثالثِ رایگان
پند گفتن با جَهْلِ خوئناک تخم افکندن بود در شوره خاک
چاکِ حُمق و جهل نپذیرد رفو تخمِ حِکْمَت کم دهش، ای پندگو!

(مثنوی، د ۴ / ۲۲۶۵ - ۲۲۶۳)



به نظر شمس تبریزی باید شخص یک نکته را به درستی بفهمد و درونی کند و به کار ببندد، آن گاه به دنبال نکات دیگر برود:

«نفع در این است که لقمه ای خوردی، چندان صبر کنی که آن لقمه نفع خود بکند، آن گاه لقمه دیگر بخوری. حکمت این است و همچنین در استماع و حکمت. اگر من در این علم های ظاهر شروع کردم، تا یک درس را اِتقان نکردم [= خوب یاد نمی گرفتم]، به دیگری شروع نکردم؛ مثلاً این که چندین گاه می خواند، بر این هیچ نتواند شکال گفتن و زیادت کردن؛ از بهر آن که چون این درس مُخَمَّر [= پخته] نشده باشد، چنان که همه فواید و اشکالات که مولانا فرمود، توانم اعاده کردن، فردا هرگز درس نگیرم. همان درس را بازخوانم. کسی که یک مسأله را مُخَمَّر کند، چنان که حق آن است، بهتر باشد از آن که هزار مسأله بخواند خام» (مقالات، د ۱ / ۱۳۸-۱۳۷).



درست این است که شخص مطلبی درست و عالی را برگزیند و آن را به دقت تمام دریابد. سپس آن را درونی کند و به کار بندد، چنان که آن مطلب حقیقتاً از آن او شود. در این صورت است که ذوق آن مطلب را درمی یابد و به روشنایی و کمال می رسد:

«درویشی در حضرت مولانا حکایت کرده است که فلانی شراب خوار عظیم است، اما هیچ مست نمی شود. فرمود که مگر بر جیب می ریزد؟ چه خاصیت شراب آن است که مست کند و وقتی (که) مستی نکند، سرکه بوده باشد. مثال مقلدان شریعت و طریقت نیز هم چنان است که کلام الله را می خوانند و می خایند و هیچ نمی خورند و

سخنان اولیا را تقریر می کنند و هیچ گونه مستی و شوقی ندارند و از آنجا ذوقی نمی یابند؛ از آن که می خوانند و می خایند و هیچ نمی خورند؛ همانا که از خداخوانی خدادانی بهتر است» (مناقب العارفین، ج ۱/ ص ۴۳۷).



و نیز:

«ده من نان را خائیدن و در جیب ریختن، قوی سهل است، اما یک من نان را خوردن عظیم دشوار است؛ چه این علمای ظاهر، علوم اهل معلوم را می خایند و می ریزند؛ اگر یک بار چنان که می باید، خوردندی، بی آن که خواندندی، از زحمت خائیدن رهیذندی و خاموشی را پیشه خود کردندی» (مناقب العارفین، ج ۱/ ص ۴۱۵).



واقع قضیه این است که همه کتاب ها یک حرف بیشتر ندارند و همان یک حرف است که همه جا تکرار می شود. طالبان حقیقت در پی همه کتاب ها و استادها می روند، اما اگر آن حرف اصلی را بیابند، از همه کتابها بی نیاز می شوند:

صد کتاب ار هست، جز یک باب نیست	صد جهت را قصد جز مخراب نیست
این طُرُق را مَحْلَصَش یک خانه است	این هزاران سُئُل از یک دانه است
گونه گونه خوردنی ها صد هزار	جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام	سرد شد اندر دلت پَنجَه طعام

(مثنوی، د ۶/ ۳۶۷۰ - ۳۶۶۷)



انسان فرهیخته کسی است که از تکرار مطالب درست و دقیق خسته نمی شود؛ چرا که رشد و پیشرفت در گرو تکرار کردن و از تکرار ملول نشدن است:

بر ملولان این مُکَرَّر کردن است	نزد من عُمَرِ مُکَرَّر بُردن است
شمع از برقِ مُکَرَّر بَر شود	خاک از تابِ مُکَرَّر زر شود

(مثنوی، د ۳ / ۳۶۰۴ - ۳۶۰۳)



باید از آگاهی‌های یهوده و دانش‌های غیر لازم تهی شویم، تا آمادگی دریافت دانش‌های راستین و سودمند را بیابیم:

چون نکردی هیچ سودی زین حیل	ترکِ حیلت کن، که پیش آید دُول
چون که یک لحظه نخوردی بر ز فن	ترکِ فن گو، می‌طلب ربُّ المَن!
چون مبارک نیست بر تو این علوم	خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم!
چون ملایک گو که «لا عِلْمَ لَنَا	یا اِلَهِی! غَیْرَ مَا عَلَّمْتَنَا

(مثنوی، د ۲ / ۳۱۷۵ - ۳۱۷۲)



غالب انسان‌ها به پول، نه به عنوان ابزاری برای زندگی، بلکه به مثابه هدفی برای تمام تلاش‌ها و تکاپوهای خود نگاه می‌کنند و به تعبیر شمس پول را قبله زندگی خود می‌دانند:

«مال قبله اغلب خلق است. رهروان آن را فدا کردند. یک پول عزیزتر است پیش دنیاپرست از جان شیرینش؛ گویی او را خود مگر جان نیست. اگر جان بودیش، مال پیش او از آن عزیزتر نبود؛ و الله که یک پول پیش دنیاپرست قبله است» (مقالات شمس، د ۱ / صص ۱۳۰ - ۱۲۹).



شمس وابستگی به پول را از بزرگ‌ترین موانع رشد معنوی انسان می‌داند و بر آن است که بدون قطع این وابستگی به هیچ وجه شخص راهی به رهایی ندارد:

«امروز غواص مولانا است و بازرگان من و گوهر[ی] میان ماست. می‌گویند که طریق گوهر میان شماست، ما بدان راه یابیم؟ گفتم: آری، ولیکن طریق این است ... البته گذر به آق‌سراست و البته آن گذشتن است بر پول «جاهدوا باموالهم و انفسهم». اول ایثار مال است، بعد از آن کارها بسیار است. الا اول ممر با آق‌سراست، هیچ گذر نیست الا آق‌سرا هست، الا در بیابان، و همین که غول و گرگ دید که غایب شدی از راه، چنان که تیر پران آمد و

رفیق و همراه شد، تو را یک لقمه کرد و فروبرد. اکنون چه خواهی کرد و چه خواهی داد؟ پیش دلت چیست؟ بگو آنچه هست! اگر مانعی هست بازگو، اگر با من بازگویی مانع را، من طریق بیاموزم که بر تو سهل شود. من طریق به از تو دانم. من حدیث گوهر می گویم، تو از پولی بر نمی خیزی» (مقالات، ۱/ ۱۱۶ - ۱۱۵).



شمس غالباً مریدان و طالبان را با معیار گذشتن از پول می آزموده است و چنانچه کسی از پول نمی گذشت، شمس او را به شاگردی نمی پذیرفت: «بسیار بزرگان از این سست شدند از من، که او خود در بند سیم بوده است. در بند پول نبوده ام، در بند آن بودم که خر از پول بگذرد» (مقالات، د ۱/ ۲۸۸).



شمس بارها بر این نکته تأکید می کند که هیچ وابستگی به مال و منال دنیا ندارد و تنها هدف او آزمودن صدق طالب است و بس. درست به همین سبب بود که اگر کسی که از این آزمون سربلند بیرون می آمد و از پول دست می شست، شمس عاشقانه او را می پذیرفت:

«آنچه پیش خلق مرغوب ترین چیزهاست از آرزوهای دنیا، پیش من فرّخج و مکروه ترین است؛ الا جهت نیاز کسی و سعادت کسی سر فرو آرم؛ زیرا که او مال که معشوقه و قبله همه است، چنین بذل می کند؛ با این نیاز چگونه پشت پای زنیم؟» (مقالات، د ۱/ ۲۷۴) و اگر کسی از این آزمون پیروز بیرون نمی آمد، شمس هم او را نمی پذیرفت: «مرا یکی دوست نمای بود. مریدی دعوی کردی. می آمد که مرا یک جان است، نمی دانم که در قالب دوست، یا در قالب من؟ به امتحان، روزی گفتم: «تو را مالی هست. مرا زنی بخواه با جمال. اگر سیصد خواهند، تو چهارصد بده!» خشک شد بر جای» (مقالات، ۱/ ۲۹۱ - ۲۹۲).



داستانی که در مناقب العارفین آمده است، بر همین معنا تأکید می کند که بدون گذشتن از پول نمی توان به حقیقت رسید. طبق این داستان راز دست یابی حسام الدین چلبی به مقامات بلند معنوی چیزی جز برخاستن او از سرِ زر و مال نبود:

«منقول است که حضرت چلبی حسام الدین، قدس الله سرّه، در اوایل جوانی به خدمت مولانا شمس الدین تواضع عظیم می نمود و تذلل می کرد و یاران بینا چون تعلق و تعظیم آن حضرت را بدو می دیدند، به صدق تمام

بندگی‌ها می‌کردند. روزی فرمود که شیخ حسام الدین! به اینها نمی‌شود؛ و الدّینُ عندَ الدّراهم؛ چیزی بده و بندگی کن تا در ما توانی راه یافتن. همان لحظه برخاست و به سوی خانه رفته، هر چه از اثاث خانه داشت از عمار و عروض و نقود تا ماعون البیت و تجمل اهل حرم را به یکبارگی برگرفت و در نظر مولانا شمس الدین نهاد، و همچنان مگر در دیه فلیراس باغی داشت که با بوستان فردوس مناظره می‌کرد. فی الحال فروخته، بهای آن باغ را در کفش مبارکش ریخت و سجّادات می‌کرد و می‌زارید و شکرها می‌کرد که آن چنان پادشاهی از وی چیزی درخواست کرد. فرمود که آری، حسام الدین! اومید به فضل یزدان و همّت مردان چنان می‌دارم که بعد الیوم به جایی برسی که مغبوط اولیای کمل شوی و محبوب و محسود اخوان صفا گردی. اگر چه مردان خدا به هیچ چیزی محتاج و مفتقر نیستند و از کونین منزّه‌اند، اما در قدم اول، امتحان محبوب، محبّت محبّ را جز به ترک دنیا نیست و پایه دوّم ترک ما سوی الله است و به هیچ نوع مرید مزید طلب به مراد خود راه نیافت الاّ به بندگی و ایثار؛ همانا که آیت فَاَمَّا مَنْ اَعْطٰی وَ اَتَّقٰی وَ صَدَّقَ بِالْحُسْنٰی (۹۲/۵-۶) نه توقیع رایت صدیق اکبر است؟ و صدیقان را صدیق صدیق درخور است؛ شعر (مجتث)

بگیر کیسه پُر زر به اقرضوا الله آی قراضه قرض دهی، صد هزار کان گیری

و هر مریدی و عاشقی که در راه شیخ خود زربازی تواند کرد، سربازی هم تواند کرد و هرگز عاشقانِ مخلصِ مخلص بدین و دنیا نمانده، و گویند از آن مجموع جز درمی قبول نکرد و همه را باز به حضرت شیخ حسام الدین بخشیده، نه چندان عنایت بی‌نهایت فرمود که در شرح آید وَ اِلٰی اللّٰهِ عَاقِبَةُ الْأُمُورِ (۲۲/۳۱). عاقبت به جانی رسید و صدری شد که اصحابِ مشروحِ الصّدر بر صدر او سر می‌نهادند و حضرت مولانا امین کنوز العرش خطابش می‌فرمود و شش مجلّد مثنوی که بیست و شش هزار و شش صد و شصت بیت است، شرح سرّ او بوذ و در وصف او نازل شد» (مناقب العارفین، ج ۲/ صص ۶۲۸ - ۶۱۶).



ممکن است کسی ثروتی کلان داشته باشد، اما از آن آزاد باشد و امکان دارد کسی به تنها دینار خود وابسته باشد:

«اما شرح هوا؛ بدان که از این هوا زر و زن و دنیا نمی‌خواهیم. بلکه گرد دنیا نیارد گشتن، از بیم آن که آن مستی هوا کم شود» (مقالات، د ۲/ ۱۰۳).



مولانا نیز هم‌داستان با شمس می‌گوید:

چيست دنيا؟ از خدا غافل بُدَن	نه قماش و نقره و ميزان و زن
مال را کز بهر دين باشي حَمول	نَعْمَ مالُ صالحِ خواندش رسول
آب در کشتي هلاکِ کشتي است	آب اندر زير کشتي پُشتي است
چون‌که مال و مُلک را از دل براند	ز آن سلیمان خویش جز مسکين نخواند
کوزه سربسته اندر آبِ رَفَت	از دلِ پُرباد، فوقِ آب رفت
بادِ درویشی چو در باطن بُود	بر سرِ آبِ جهان ساکن بُود
گرچه جمله این جهان مُلکِ وی است	مُلک در چشمِ دلِ او لاشی است

(مثنوی، د ۱ / ۹۸۹ - ۹۸۳)



در آغاز به نظر می‌رسد که ما پیوسته خویش را کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌سازیم، اما پس از دور ریختنِ حشوها و زوائد، ناگاه با زیباییِ بسیار خیره‌کننده و عظیمی روبه‌رو می‌شویم:

من خانه تهی کردم، کز رَخت تو پُر دارم می‌کاهم، تا عشقت افزاید و افزوید

(کلیات شمس، استاد فروزانفر: ۶۲۲)



برای «زیاد شدن» حتماً باید فرایندِ «کاهش یافتن» را طی کرد و برای «پُر شدن» باید «خالی شد»:

هستِ مُطَلَقِ کارسازِ نیستی است	کارگاهِ هست‌گُن جز «نیست» چیست؟
بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟	یا نهاله کارد اندر مَغْرَسی؟
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست	تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو، برادر! موضعی ناکشته باش!	کاغذِ اِسپیدِ نابنوشته باش!

تا مُشَرَّف گردی از «ن وَ الْقَلَم» تا بکارَد در تو تخم آن دُو الْکَرَم

(مثنوی، د ۵/ ۱۹۶۴ - ۱۹۶۰)



اگر در کودکی برای تربیت کودک اندک خشونت به خرج دهیم، چه بسا او در آینده زندگی بسیار خوبی پیدا کند و از رنج‌ها و مشکلات فراوانی رهایی یابد. شمس می‌گوید:

«اگر این بچه را به من دهند، چنانش برآرم که نه این خواهد نه آن، چنان که هر که ببیندش، گوید فرشته است این، این آدمی نیست ... رها کنم تا از خردگی به بازی برآید؟ بزرگ شود، آن گاه او داند؛ گو بازی می‌کن. چنانش برآرم در مدت اندک، عجبی شود، چنان که نمیرد، رنجور نشود. لقمه بی‌امر در دهان کند، انگشت در کنند و از دهانش برون کشند؛ زیرا چون بزرگ شود در خودرایی، نصیحت سود ندارد مگر بکشیش، یا چندان بزینش که بمیرد. غرض من از این خشونت آن است تا نفس او سر از کجا برکند. آری وقتی باشد که هرزه می‌کشند کودکان را، نه جهت ادب بلکه جهت غیظ نفس. خود آنجا شفاعت کنم که بس کن، نفس خود را ادب کن، کودک را مکش. این زمین را یکی می‌شکافد. یکی آمده است که این زمین سلامت را چرا خراب می‌کنی؟ او خود عمارت را از خراب نمی‌داند. اگر خراب نکردی، زمین خراب شدی. نه در آن خرابی عمارت‌هاست؟» (مقالات، د ۱/ ۲۳۶ - ۲۳۵).



تنبيه خالصانه و آگاهانه و بدون خودخواهی است که می‌تواند زمینه رشد و هدایت شاگرد را فراهم آورد. شمس، در پایان داستان معروف و مفصلی که یک کودک سرکش را شدیداً کتک می‌زند، از زبان کودک به همین مسأله اشاره می‌کند:

«او خدای من است، چه جای استاد است؟ و من از او نگسلم تا در مرگ. خدای داند که چه خواستم شدن؟ بر کدام دار خواستم خشک شدن؟ مرا به اصلاح آورد» (مقالات، د ۱/ ۲۹۴ - ۲۹۱).



شمس در مورد رقت قلب خود می‌گوید:

«کسی جنایتی می کند، می آرند که پیش من شکنجه کنند، هیچ دل من طاقت نمی دارد. اگر طاقت آن داشتمی، هم نیکو بودی» (مقالات، د ۲ / ص ۳۱).



شمس دانش آموزی را که بر اثر عجله، یا دست پاچگی، هنگام باز کردن قرآن، بخشی از آن را ناخواسته پاره کرده است، به شدت تنبیه می کند:

«روز دوم آمد. گفتم: چه خوانده ای؟ [گفت:] تا طلاق. گفتم: مبارک، بیا بخوان! مصحف را باز کرد پیش من، از اشتاب پاره ای دریده شد. گفتم: مصحف را چگونه می گیری؟ یک سیلی اش زدم، طپانچه ای که بر زمین افتاد و دیگری، و مویش را پاره پاره کردم، و همه برکندم، و دست هاش بخاییدم که خون روان شد، بستمش در فلق» (مقالات، د ۱ / ۲۹۳-۲۹۲).



سخنان شمس درمورد تنبیه این کودک: «بعد از آن چوب را در آب نهادم. آن خود نرم بود، چیزی شد که لا تسأل. در فلق کشیدندش. کسی که دوازده کودک را بزدی، گفت: هلا استا! یک کودک ضعیف در فلقش کرد و برپیچید. خلیفه را می گویم: «تو بزنی که دستم درد کرد از زدن»، خلیفه نیز چندی بزد. گفتم: «خلیفه را بگیرد. چنین زند؟» او می نگرده. چوب برداشتم و خود زدمش. چهارم چوب پوست پای او با چوب برخاست. چیزی از دل من فروبرید، فروافتاد. اولین و دومین را بانگ می زد. دگر بانگ نکرد. حاصل، به خانه بردندش. تا ماهی برون نیامد» (مقالات، د ۱ / ص ۲۹۴).



شمس حتی با برخی از بزرگان و مشایخ نیز برخوردهای تند داشته است:

«آن روز در آن مجمع با آن شیخ جنگ کردم و دشنام ها دادم و او خموش، و سرش شکستم و او خموش. آن یکی می غلطد و روی در خاک می مالد و می آید سوی من. می گویندش: «غلط غلط آخر مظلوم فلانی است که چندین صبر کرد و تحمل کرد». گفت: «مرا بگذارید. من غلط نیستم. مظلوم این است به معنی». از ایشان نعره برآمد از گرمی گفتن او و آن سرشکسته پیش آمد و تبسم می کرد و می غلطید و نعره می زد» (مقالات، ۱ / ۲۲۷ - ۲۲۶).



طبق تلقی شمس، ولیّ خدا کسی است که بر احوال خود مسلط است و مهار احساسات و اندیشه‌های خویش را در دست دارد:

«معنی ولایت چه باشد؟ آن که او را لشکرها باشد و شهرها و دیه‌ها؟ نی. بلکه ولایت آن باشد که او را ولایت باشد بر نفس خویشتن، و بر احوال خویشتن، و بر صفات خویشتن، و بر کلام خویشتن، و سکوت خویشتن، و قهر در محل قهر، و لطف در محل لطف. و چون عارفان جبری آغاز نکند که من عاجزم او قادر است. نی، می باید که تو قادر باشی بر همه صفات خود؛ و بر سکوت در موضع سکوت، و جواب در محل جواب، و قهر در محل قهر، و لطف در محل لطف. و اگر نه صفات او بر وی بلا باشد و عذاب، چو محکوم او نبُود، حاکم او بُود» (مقالات، د ۱/ صص ۸۶ - ۸۵).



کسی سخنی می گوید و سخن او در نظر شمس درست نیست؛ به همین سبب شمس به شدت برآشفته می شود و چنین می گوید:

«گفتم: سرد گفت و کفر گفت، و آن گه کفر سرد! و دشنام آغاز کردم، و درانیدم. رها نکردم، نه نجم کبری را، نه خوارزم را، نه ری را» (مقالات، د ۱/ ص ۱۸۳).



داستان شاهزاده ترنس:

«پادشاهی را دو پسر بود؛ یکی مؤدب و بلندهمت، آن دگر ناشایسته و احمق و بددل و زنانه. از غیرت، مرد مردرنگ شجاع جانباز رستم صفتی بجُست. او را قرین و رفیق این پسر کرد. تا شب و روز او را صفت مردان گفتی و نمودی. و سلاح شوری می آموختی، و حرکات مردان. این اخی دو ماه شب و روز با این پسر می گفت قصه و سیرت مردان، هیچ اثر نمی کرد. همین لفتک و لعبتک می ساخت، چون دخترکان بازی می کرد. بعد دو ماه که پادشاه خواست که بیاید فرزند را ببیند، فرزند مقنعه‌ای بر سر انداخته بود و لفتکها پیش گرفته، معلم از غایت عجز مقنعه‌ای کرد دستار را، پهلوی او نشست. پادشاه درآمد که معلم کو؟ می نگرد چپ و راست معلم کو؟ معلم از زیر مقنعه سر برآورد، خدمت کرد. با آواز زنانه می گوید: اینک معلم منم. گفت: این چه حالی است؟ گفت:

ای شاه عالم! در این دو ماه چندان که زدم و گرفتم که او را هم رنگ خود کنم، البته نتوانستم. اکنون من هم رنگ او گشتم» (مقالات، د ۱ / ۳۱۱ - ۳۱۰).



نظر شمس این است که غذای آدمی نان است و گاهی هم گوشت و شوربا و غیر از این نباید چیزهای دیگر بخورد و برای بازداشتن یک بچه از بادام خوردن و بازی کردن تنها راهی که به نظرش می‌رسد، سخت‌گیری و کتک زدن است:

«اگر این بچه را به من دهند چنانش برآرم که نه این خواهد نه آن، چنان که هر که بیندش گوید فرشته است این، این آدمی نیست. آن گاه او از من بادام خواهد، یکی در رویش بزنم. هان گرسنه‌ای؟ نان بخور، اگر نه هرزه مگو! ... غذای آدمی نان است و وقت وقتی شوربا و گوشت؛ باقی بازی است. رها کنم تا از خردگی به بازی برآید؟ بزرگ شود، آنگاه او داند؛ گو بازی می‌کن» (مقالات، د ۱ / ۲۳۶ - ۲۳۵).



هدف جور و جفای معلم نفس شاگرد است. معلم شاگرد خود را دوست دارد، ولی با پلیدی و زشتی وجود او؛ یعنی با نفس او، مخالف است و می‌کوشد با سخت‌گیری‌ها و جور و جفاهای خود آن را از وجود او پاک کند:

«تو اینی که نیاز می‌نمایی، آن تو نبودی که بی‌نیازی و بیگانگی می‌نمودی. آن دشمن تو بود، از بهر آتش می‌رنجانیدم که تو نبودی. آخر من تو را چگونه رنجانم؟ که اگر بر پای تو بوسه دهم، ترسم که مژده من درخلد، پای تو را خسته کند» (مقالات، د ۱ / صص ۹۹ - ۱۰۰).



کودک بینوایی که شمس او را به فلک بست و او را تنبیه کرد، قطعاً کودکی آسیب‌دیده بوده است. اجازه دهید بخشی از داستان را که با این بحث مرتبط است، دوباره مرور کنیم:

«معلمی می‌کردم. کودکی آوردند شوخ، دو چشم هم‌چنین سرخ، گویی خونستی، متحرک. درآمد: «سلام علیکم، استاد! من مؤذنی کنم؟ آواز خوش دارم. خلیفه باشم؟ آری؟» آنجا نشست. با پدر و مادرش شرط کردم که اگر دست شکسته بر شما آید، هیچ تغییری نکنید. گفتند: «ما را از رقت فرزندی، دل نمی‌دهد که با دست خود

بز نیم؛ اما اگر تو بکنی، بر تو هیچ ملامت نیست. خطی بدهیم، این پسر، ما را به سر دار رسانیده است». کودکان مکتب ما همه سر فرو بردند. مشغول وار گرد می‌نگرد، کسی را می‌جوید که با او لاغ کند یا بازی. هیچ کس را نمی‌بیند که بدو فراغت دارد. می‌گوید با خود که این‌ها چه قومند! موی آن یکی را دزدیده می‌کشد، و آن یکی را پنهان می‌شکنجد. ایشان از آن سوتر می‌نشینند و نمی‌یارند ماجرا درازتر کردن» (مقالات، د ۱/ ۲۹۴ - ۲۹۱).



مولانا به ما توصیه می‌کند که عاشق جور و جفای یار باشیم و دنبالِ مهر او نرویم:

عاشق جور یار شو، عاشق مهر یار نی تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۳۲۳)



مولانا در ابیات زیر هم از تحمل بی‌نظیر خود در برابر جور و جفای یار سخن می‌گوید:

گر مرا خار زند آن گل خندان، بکشم	ور لبش جور کند، از بن دندان بکشم
ور بسوزد دل مسکین مرا هم‌چو سپند	پای‌کوبان شوم و سوز سپندان بکشم
گر سر زلفِ چو چو گانش مرا دور کند	همچنین سجده‌کنان تا بن میدان بکشم
لعل در کوه بُود، گوهر در قلزمِ تلخ	از پی لعل و گهر این بخورم، آن بکشم

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۶۳۰)



به نظر مولانا در میان جفای شمس صد وفا وجود دارد:

شمس تبریزی جفا کردی و دانم این قدر کز میان هر جفایی صد وفا آورده‌ای
(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۷۸۶)



در قطعه زیر هم جفای شمس را از صد وفا بهتر می‌داند:

عِشْوَه و عِيَّارِي و جُور و دَغَل تُو نَكْنِي، وِر كْنِي، اَز تُو رُواسْت
اَز تُو اِگَر سَنَگ رَسَد، گُوهَر اسْت گَر تُو كْنِي جُور، بَهْ اَز صَد وِفاَسْت

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۵۰۳)



غزل زیبای زیر هم سراپا به همین معنا اختصاص دارد که قهر یار مهر است و جفای او وفاست و جور او لطف:

اِگَر تُو هَمِرِه بَلْبَل ز بَهر گَلزاري تُو خَار را هَمِه گَل بِيِن، چُو بَهر گَل زاري
نَمِي شَناسِي، باشَد کِه خَار گَل باشَد اِگَر چِه مِي خَلدَت، عاقِبَت کُند ياري
دِرون خَار گَل اسْت و برون خَار گَل اسْت بَه احتِياط نَگَر تا سِر کِه مِي خاري
چِه احتِياط؟ مَرَا عَقْل و احتِياط نَمانَد تُو احتِياط کُن آخِر کِه مَرَد هِشيارِي
غَلَط، تُو هَم نَتوانِي نَگاه داشت مَرَا عَجَب ز شَمع تُو پَروانه را نَگِه داري!
خوش اسْت تَلَخِي دارو و سيلي اسْتاد غَنيمت اسْت ز يار وِفا جِفاکاري
بِه دِست دَلبَر اِگَر عاشَقِي زَبون باشَد ز عِشَق و عَقْل وِي اسْت آن، نَه اَز سَبک ساري
بِه غَير ناز و جِفا هِرچِه مِي کُند مِعشوق مِباش اِيَمَن کَاَن فَتَنه اسْت و طراري
زَبون و دِست خوش و عِشوه مِي خورِيم اِي عِشَق اِگَر دروِغ فروشي و گَر مَحال آري
دروِغ و عِشوه و صَدق و مَحال او حَال اسْت وَلِيک غَير نَبينَد بَه چِشَم اغياري

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۳۰۸۷)